

مارکس را دربارهی پرولتاریا در ماه‌های پایانی سال ۱۸۴۴ و تمام سال ۱۸۴۵ تغییر داد و بر بنیانی مادی و استوار گذاشت. پی بردن به ماهیت و اهمیت طبقه‌ی کارگر برای انگلس طبیعی بود. گرچه او مانند مارکس در ایالت راین، پیشرفته‌ترین ایالت آلمان، به دنیا آمده بود، اما زادگاه او بارمین در دره‌ی ووپر قرار داشت که بخشی از شهر ووپرتال یعنی صنعتی‌ترین منطقه‌ی آلمان بود. او همراه با انقلاب صنعتی آن منطقه رشد کرد و گرچه خود بخشی از طبقه‌ی کارگر نبود، اما تماس نزدیکی با آن داشت. او برخلاف مارکس، که دوران نوجوانی را در محیطی کم‌تر صنعتی و بیشتر دانشگاهی و روشنفکری گذراند، پیش از اتمام دبیرستان در سن ۱۷ سالگی توسط پدر از تحصیل بازداشته شد تا راه و رسم گرداندن کسب و کار خانوادگی را فراگیرد. انگلس تنها به مدت یک سال هنگام گذراندن دوره‌ی نظام در برلین مجال آن را پیدا کرد تا در کلاس‌های درس دانشگاهی شرکت کند و پس از آن که مارکس برلین را ترک کرد با همگلی‌های جوان آشنا شد.

از نظر فکری انگلس در این دوره سه مرحله را پشت سر می‌گذارد: (۱) آزادی از دید تنگ‌نظرانه‌ی مذهب کاتولیک و زهد و تقوای موجود در خانواده و دوستان همشهری‌اش. (۲) گرایش به جنبش آلمان جوانان که جنبشی لیبرال-دموکرات و رادیکال بود و نماینده‌ی نظری آن آثار لودویگ بورن (L. Börne) بود و (۳) گرایش به چپ و خداناباوری همگلی‌های جوان، گرایشی که با دیدگاه موزر هس - که خود او نام کمونیسم بر آن گذاشته بود - در هم می‌آمیخت. انگلس پیش از آن که مارکس سردبیر راینیش تسایتونگ شود مقالاتی در آن روزنامه منتشر کرده بود.

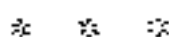
در نوامبر ۱۸۴۲، انگلس از سوی پدرش به منچستر، مرکز صنعتی انگلستان فرستاده شد تا کسب و کار خانوادگی را در آنجا ادامه دهد. کسب راه دور کلین توقف کرده بود و دفتر روزنامه‌ی راینیش تسایتونگ به‌کارکنان کمین ملاقات کرده اقامت آنجا یافت. ملاقاتی که در پیش دیدیم (نارنجی، مارکس از گروه آزادگان) سرزد و بی‌نتیجه بود. انگلس مدت کمی پیش از ورود به منچستر با تری کارگری به نام مری بورن (Mary Burns) دوستی برقرار کرد و این دوستی نهایتاً گام مرگ برنو را پدیدار می‌کند. در لندن، انگلس با تری کارگری به نام مری بورن فرزند یک خانوادگی کارگر ایرلندی بود و تعامل ارتباط انگلس بنا بر جنبش کارگری انگلستان شده انگلس را متهم کرده‌اند که انگلستان را از هر وجهی چشم‌پوشی برنوز می‌دید و نیست. بحال آن که بلو به دلیل وظیفه‌ی سنیریت کارخانگی پدرش فرصت کافی برای ارتباط با فرستادگان و افراد پوتنود شهر و آگاهی از نظریات آنان نیز داشت. به این ترتیب، انگلس در سال‌های اقامت خود در انگلستان از موقعیتی استثنایی برای مشاهده‌ی دو طرفه

اصولی تضاد در جامعه‌ی انگلستان بر خوردار بود.

تکامل دیدگاه انگلس در مورد طبقه‌ی کارگر تدریجی بود. هنگام اقامت در بارمن که گرایش به نوشتن مقالات ادبی - اجتماعی مطابق الگوی بورن داشت، با نوشتن مجموعه‌ی مقالاتی با نام مستعار و با عنوان «نامه‌هایی از ووبرتال» در ارگان جنبش آلمان جوان، به افشاگری مؤثری در مورد اوضاع کارگران و ریاکاری کلیت‌نخایه‌داران اقدام کرد. در این مقالات انگلس از یک سو به دریای زهد و تقوا و تاریکی اندیشه‌ی و از سوی دیگر اوضاع رنج‌بار کارگران را توصیف می‌کرد. لذا در این جا انگلس با نیروزن به کارگران نگاه نمی‌کند و نگاهی به آنان توخیم‌انگیز است و آنان را بطرفاً قربانی نظام نمی‌بیند. در عوض به نظر او تکامل‌نخه‌داران ثروتمند صاحب وجدانی هستند و اندوختاری زندگی کودکان بی‌سواد و توانشان را به دوزخ روانه می‌خواهد کرده، به ویژه با گور روز یک‌شنبه به جای یک باره دوباره کلیسا روند. با این همه انگلس هنوز دیدگاه یک لیبرال - دموکرات متعادل به جنبش آلمان جوان را داشت. در این دوره انگلس به عنوان یک لیبرال - دموکرات متعادل به جنبش آلمان جوان - مغزیت بند انگلستان، دیدگاه انگلس را کاملاً عوض کرد. فضای اجتماعی منحصرتوجه چنان بود و این بود که نظیر آن را نه تنها در آلمان که حتی در پاریس یا لندن هم نمی‌شد پیدا کرد. در واقع انگلس در موقعیتی قرار گرفته بود که می‌توان گفت از معدود انقلابی‌نوار و پاریس است که به راستی در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری زندگی کرده‌است. او ضمن آن که تماماً همگونی‌اش به عنوان مدیر سر و کلر داشت، در تگردهایی‌های جنبش کارگری شرکت می‌کرد، نشریات آن‌ها را نمی‌خواند، با فعالیت کارگری آشنایی نداشت و با رهبران آن‌ها از جمله با جان وات و جیمز لیچ در منچستر و جورج هارنی در لیندز ملاقات نمی‌کرد. همچنین با طرفیلوان و لبرت اویشوگردانندگان نشریه‌ی جهان اخلاقی نویسنده (The New Moral World) آشنا شد و مقالاتش در فوریه‌ی ۱۸۴۳ در آن نشریه انتشار یافت. در این نشریه انگلس به بحث‌های عمیق و پخته‌ی نکته‌ی مهم این بود که در انگلستان نه به خلاف آلمان یک جنبش کارگری اصیل وجود داشت، خصیلت جنبش آنگلنی طبقه‌ی دو سطوح مختلف بوده از جناح انقلابی و سوسیالیستی جنبش چاروتیست گرفته تا که جورج هارنی آن را نمایانندگی نمی‌کرد. جنبش کارگری اتحادیه‌ی کارگران به معنی از ورود انگلس، کارگران قصد اعتصابات داشتند که آن‌ها و مقام تابستانی و با مشورتش ماه اوت، نام گذاشته بودند. این اعتصاب را با توسل به زور سرکوب کردند. جامعه‌ی سرمایه‌داری انگلستان در تنها اوضاع اقتصادی و ساختار طبقه‌ی پیشرفته‌ی سده نهم می‌نموده، بلکه جنبش میاسی وجود داشت که با این ساختار تطبیق داشت. اعتصاب موجود، کنایش باز تمامه طبقه‌ی اجتماعی موجود بود. آنچه در آن زمان جواب نه به معنی یک

جنبش‌های کمونیستی - کارگری نام می‌برد. کمونیسم فلسفی هم که در این مقالات نام برده می‌شود، چیزی جز دیدگاه‌های هگلی‌های جوان از جمله مارکس، روگه و جورج برنیک نیست؛ دیدگاه‌هایی که به هیچ روشی شد کمونیستی نامید. جنبش اُون در انگلستان نیز از نظر دیدگاه سوسیالیسمی تخیلی بود و از نظر ترکیب طبقاتی نه تنها کارگران بلکه طبقه‌ی متوسط را نیز در بر می‌گرفت. گرچه جنبش چارنیست نماینده‌ی جنبش پیکارگر طبقه‌ی کارگر انگلستان در آن مرحله از رشد خود بود، اما به هیچ روشی شد آن را یک جنبش سوسیالیستی خواند. جناح سوسیالیستی آن نیز، گرچه با معیارهای انگلستان، انقلابی به نظر می‌رسید، اما از نظر ایدئولوژیک معیارهای سوسیالیستی شبیه قاره‌ی اروپا نداشت. علاوه بر جنبش‌های طرفدار اُون و چارنیست، جنبش سدی‌کاپی انگلستان وجود داشت که کوشش کرده بود اعتصاب سراسری به راه اندازد. با وجود این، مدرکی بر آن که انگلس کوشش کرده باشد با آن‌ها تماس برقرار کند و یا درباره‌ی آینده‌ی آن‌ها نظر دهد وجود ندارد. همه‌ی این‌ها شیوه‌ی برخورد انقلابیون آن زمان را در بهترین شکل آن نشان می‌دهد و مشخص می‌کند که نظریه‌ی مارکس درباره‌ی پروتاریا چه تغییراتی در این شیوه‌ی برخورد به وجود آورده است.

گفتیم که انگلس دو مقاله برای سالنامه‌ی آلمانی - فرانسوی نوشت: یکی مسئله‌ی شرایط انگلستان، که شدی بر کتاب مفکر انگلیسی کارلایل بود. مقاله‌ی دوم انگلس که نتیجه‌ی مطالعات او درباره‌ی اقتصاد سیاسی بود، عنوان و خطوط کلی نقد اقتصادی سیاسی را داشت. این مقاله اثر عمیقی بر مارکس گذاشت. در این مقاله، انگلس برای نخستین بار از نوشته‌های اقتصاددانان کلاسیک انگلستان نتیجه‌گیری‌های سوسیالیستی می‌کرد. اثر مقاله از آن جهت بود که از نظر تئوریک بنیان استوار مادی برای طبقه‌ی کارگر به عنوان یک طبقه‌ی انقلابی ارائه می‌کرد. از آن مهم‌تر، این مقاله نشان می‌داد که نظریه‌ی طبقه‌ی کارگر به عنوان یک طبقه‌ی انقلابی تنها می‌تواند مبتنی بر تحقیق در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی باشد. اما تأکید خود مقاله بر طبقه‌ی کارگر و نقش آن نیست. در این مقاله، کارگران تنها یکی از بازیگران صحنه‌ی اقتصادی هستند و تأکید در ابتدا بیشتر بر تجارت است تا تولید. از سوی دیگر، در این مقاله برای نخستین بار - گرچه به طور گذرا - می‌توان این جمله را دید که «بشریت به سرمایه‌داران و کارگران تقسیم می‌شود، تقیسی که هر روز حادث‌تر می‌شود و ناگزیر عمیق‌تر هم می‌شود». به قول حال در پیر، نمی‌توان تردید داشت که این مقاله، اثری عمیق - اگر نگوییم عمیق‌ترین اثر را - از جهت گرایش مارکس به مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی داشته است. در واقع کتاب‌هایی را که مارکس برای مطالعه به دست گرفت، بیشتر آن‌هایی بودند که در فهرست مآخذ مقاله‌ی انگلس آمده بود. بعدها مارکس بارها و بارها به این مقاله‌ی انگلس و اثر آن بر خویش اشاره می‌کند.



دست‌نوشته‌های اقتصادی مارکس هنگام اقامت در پاریس - از اواخر سال ۱۸۴۳ تا ژانویه ۱۸۴۵ - شامل نه دفترچه یادداشت است که علاوه بر خلاصه‌برداری گسترده از مقاله‌ی انگلس، شامل خلاصه‌برداری از آثار ژان بابیست سه، آدام اسمیت، دیوید ریکاردو، مک کالوچ، جیمز میل، دستو دو تراسی، سیموندی، جرمی بنتام، یواز گیلبرت، لا درویل، شولتز، پکوئور، فردریک لیست، اسکار بک و بوره است. مارکس، ضمن خلاصه‌برداری از این کتاب‌ها نظرات خود را نیز در حاشیه یا زیر این خلاصه‌ها می‌نویسد.<sup>۱۵۹</sup> یادداشت‌های او درباره‌ی کتاب جیمز میل - مبانی اقتصاد سیاسی - که در دفترچه‌های شماره‌ی ۴ و ۵ از این یادداشت‌ها دیده می‌شود، در واقع به یک نقد مفصل تبدیل می‌شود (که بعدها زیر عنوان «توضیحی بر "مبانی اقتصاد سیاسی" جیمز میل» برای نخستین بار در سال ۱۹۳۲ به زبان اصلی و در سال ۱۹۶۷ به زبان انگلیسی منتشر می‌شود). این نقد را که در نیمه‌ی اول سال ۱۸۴۴ نوشته شده، در واقع می‌توان نخستین نوشته‌ی اقتصادی مارکس به حساب آورد. درون‌مایه‌ی این نوشته اساساً همان است که در دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴ او یافت می‌شود. در این نوشته‌ی پراهمیت، مارکس از همان ابتدا نقش پول و رابطه‌ی آن را با از خود بیگانگی انسان مطرح می‌کند و جیمز میل را که مانند دیگر اقتصاددانان کلاسیک به پول صرفاً به عنوان میانجی مبادله نگاه می‌کند مورد انتقاد قرار می‌دهد. از نظر مارکس: «ماهیت پول، در وهله‌ی نخست این نیست که مالکیت در آن [از آدمی] بیگانه می‌شود؛ بلکه عمل یا حرکت میانجی‌گرانه‌ی انسان، یعنی کنشی اجتماعی که از رهگذر آن محصولات او هم‌دیگر را تکمیل می‌کنند، از انسان جدا شده و به عنوان صفات پول تلقی می‌شوند که شیئی است مادی و خارج از انسان» (مجموعه‌ی آثار - جلد سوم - صفحه‌ی ۲۱۲).

او در ادامه‌ی این بحث می‌نویسد:

از آن‌جا که انسان، این عمل میانجی‌گرانه [فعالیت سازنده و تبادل فرآورده‌های مورد نیازش] را از خود بیگانه می‌کند، تنها به عنوان انسانی ردگم کرده و تهی از صفات انسانی عمل می‌کند؛ نفس رابطه‌ی میان اشیا و عملکرد انسان با آن‌ها به عملی موجودی بیرون از انسان و مافوق او تبدیل می‌شود. به دلیل این میانجی‌بیگانه - به جای آن که خود انسان میانجی انسان‌ها باشد - انسان اراده‌ی خویش، فعالیت خویش و رابطه‌اش را با سایر انسان‌ها چون قدرتی مستقل از خود و دیگر

انسان‌ها، تلقی می‌کند. به این سان بردگی او به اوج می‌رسد. آشکارا این میانجی اکنون به خدای واقعی تبدیل می‌شود، چرا که این میانجی قدرت واقعی و مسلط بر چیزی است که از طریق آن با من در ارتباط قرار می‌گیرد. کیش آن به یک هدف تبدیل می‌شود. ایزدهایی که از این میانجی جدا شده‌اند، ارزش خود را از دست داده‌اند. بنابراین ایزدها تا آن‌جا ارزش دارند که بیانگر میانجی باشند. در حالی که در ابتدا به نظر می‌رسید میانجی تا جایی ارزش دارد که بیانگر ارزش آن‌ها باشد. این وارونگی رابطه‌ی اولیه اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین، این میانجی جوهر بیگانه و گم‌گشته‌ی مالکیت خصوصی است؛ مالکیت خصوصی‌یی که از خود بیگانه و نسبت به خود بیرونی است؛ به همان گونه که فعالیت نوعی بیگانه شده‌ی انسان و میانجی بیرونی شده میان تولیدات انسان‌هاست. (همان‌جا).

مارکس پس از خودبیگانگی انسان را در نتیجه‌ی مالکیت خصوصی با از خودبیگانگی نوع مذهبی مقایسه می‌کند و می‌نویسد:

در اصل، مسیح نماینده‌ی سه چیز است: (۱) انسان در پیشگاه خدا؛ (۲) خدا برای انسان؛ و (۳) انسان در برابر انسان. به همین ترتیب، پول نیز اساساً در ارتباط با ایده‌ی پول نماینده: (۱) مالکیت خصوصی برای مالکیت خصوصی؛ (۲) جامعه برای مالکیت خصوصی؛ و (۳) مالکیت خصوصی برای جامعه است. اما مسیح خدای بیگانه شده و انسان بیگانه شده است. خدا تا آن‌جا ارزشمند است که جلوه‌ی مسیح است و انسان تا آن‌جا ارزشمند است که نماینده‌ی مسیح است. (همان‌جا).

به دنبال آن، مارکس دلیل بنیانی چنین وضعی را شکافته و می‌نویسد:

چرا مالکیت خصوصی باید به نظام پولی تکامل یابد؟ چون انسان به عنوان موجودی اجتماعی باید مبادله کند و مبادله — با پیش فرض مالکیت خصوصی — باید ارزش به وجود آورد. [در این صورت] فرایند میانجی‌گرانه میان انسان‌هایی درگیر در امر مبادله نه فرایندی اجتماعی یا انسانی است و نه رابطه‌ی انسانی؛ بلکه رابطه‌ی انتزاعی مالکیت خصوصی با مالکیت خصوصی است و بیان این رابطه‌ی انتزاعی همانا ارزش است که موجودیت واقعی آن به مثابه ارزش پول را به وجود می‌آورد. از آن‌جا که انسان‌های درگیر مبادله به عنوان انسان با هم رابطه ندارند، اشیا اهمیت خود را به عنوان مایسلک شخصی و انسانی از دست می‌دهند. رابطه‌ی اجتماعی

مالکیت خصوصی با مالکیت خصوصی پیش از این به رابطه‌ی بدل شده که در آن مالکیت خصوصی از خود بیگانه شده است. از این رو شکلی وجودی این رابطه برای خود، یعنی پول، بیگانه شدن مالکیت خصوصی و جدایی‌اش از ماهیت ویژه و شخصی آن است. (صفحات ۲۱۳ و ۲۱۲).

مارکس معتقد است اقتصاد سیاسی با وجود مخالفت هشیارانه‌اش با نظام مرکانتیلیسم (سوداگری) قادر به کسب پیروزی تعیین‌کننده‌ی در این زمینه نیست، چرا که در چنین مبادله‌ی، ارزش واقعی اشیا در ارزش مبادله‌ی آنها نهفته است و این نوع ارزش در تحلیل نهایی در پول تجسم و تبلور می‌یابد و پول نیز توسط فلزات گران‌بها نمایندگی می‌شود و در نتیجه پول ارزش واقعی همه چیز را نمایندگی می‌کند و به این دلیل، پول مطلوب‌ترین چیز است. (صفحه‌ی ۲۱۳).

مارکس برتری اقتصاد سیاسی مدرن را نسبت به مرکانتیلیسم در آن می‌بیند که «جوهر پول را در شکل عام انتزاعی آن دریافته است» و در نتیجه پیشرفت آنها نسبت به مرکانتیلیست‌ها این است که «خرافه‌ی ظریف و پیشرفته را جایگزین خرافه‌ی خام و ابتدایی» کرده‌اند. او در این بحث کلی درباره‌ی پول و اثرات آن در بیگانه شدن تولید و مبادله از واقعیت اصیل خود به تشریح اشکال پیشرفته‌تر پول مانند اسکناس، اوراق بهادار، و بالاخره نظام اعتباری و سیستم بانکداری می‌پردازد و توضیح می‌دهد که چه گونه طرفداران سن سیمون به دلیل وجود این اشکال جدید پول فریب خورده‌اند و فکر می‌کنند که به این ترتیب با کنار گذاشته شدن فلزات گران‌بها، بیگانگی انسان از اشیا، بیگانگی کار از سرمایه، بیگانگی مالکیت خصوصی از پول و پول از انسان و انسان از انسان از میان می‌رود و از این رو ایده آل آنها یک سیستم بانکی سازمان‌یافته است. (صفحه‌ی ۲۱۴).

اما به نظر مارکس این تنها ظاهر قضیه است و در سیستم اعتبارات:

از خود بیگانگی و انسان‌زدایی ننگین‌تر و افراطی‌تر است، چرا که اکنون عنصر تعیین‌کننده کالا، فلز و کاغذ نیست، بلکه هستی معنوی انسان، هستی اجتماعی انسان و عمیق‌ترین [احساسات] قلبی اوست؛ چرا که در پشت ظاهر اعتماد انسان به انسان، دیوار بلند بی‌اعتمادی و از خود بیگانگی قد کشیده است. (همان‌جا).

مارکس سپس وارد بحث عمیقی درباره‌ی اعتبار و وجوه و جوانب مختلف آن می‌شود و از آن بحث نتیجه می‌گیرد:

اعتبار عبارت از داوری اقتصادی درباره‌ی اصول اخلاقی یک انسان است. در نظام اعتبار، به جای فلز و یا کاغذ این خود انسان است که میانجی مبادله می‌شود، اما نه به عنوان یک انسان بلکه چون شکلی از موجودیت سرمایه و بهره. بدین سان واسطه‌ی مبادله مسلماً از شکل مادی خود برگشته و دوباره به انسان برگردانده شده است، تنها به این دلیل که انسان خود از درون تهی شده، و شکل مادی پیدا کرده است. در روابط نظام اعتباری، پول به مقام انسانی ارتقا نمی‌یابد، بلکه خود انسان به پول تبدیل می‌شود یا پول در او ادغام می‌شود. فردیت انسان، نفس معنویت انسان، هم موضوع تجارت قرار می‌گیرد و هم به چیزی مادی تبدیل می‌شود که پول محتوای آن است. به جای پول کاغذی یا فلزی، موجودیت شخص من، گوشت و خون من و فضیلت اجتماعی و اهمیت من است که شکل مادی و جسمانی روح پول را تشکیل می‌دهد. (صفحه‌ی ۲۱۵).

مارکس سپس سایر پی آمدهای نظام اعتباری را به ترتیب زیر برمی‌شمرد:

(۱) تشدید تضاد میان سرمایه‌دار و کارگر؛ میان سرمایه‌دار کوچک و بزرگ. (۲) رسیدن به حد نهایی رباکاری، زاهدنمایی. (۳) معامله قرار گرفتن اعتماد متقابل انسان‌ها و تلاش وام‌دهنده برای بی بردن به آسوار زندگی خصوصی وام‌گیرنده چرا که به قون او: اعتماد اقتصادی بر پایه‌ی بی‌اعتمادی است. (۴) نظام اعتباری به نظام بانکی و وجود بانک‌داران: تسلط سیاسی بانک‌ها و تمرکز ثروت در دست آنها منجر می‌شود. از آنجا که در نظام اعتباری به رسمیت شناختن معنوی انسان و اعتماد به دولت، شکل اعتبار را به خود می‌گیرد، راز نهفته در این دروغ به رسمیت شناختن معنوی یا به عبارتی رذالت غیراخلاقی این معنویت را چنان که به واقع هست، آشکار می‌سازد. (صفحات ۲۱۶-۲۱۵).

مارکس سپس در برابر این نوع مبادله، مبادله‌ی واقعی را مطرح کرده و می‌نویسد:

مبادله، چه به شکل مبادله‌ی فعالیت انسان در تولید و چه مبادله‌ی محصولات انسان‌ها با یکدیگر، با فعالیت نوعی و روحیه‌ی نوعی بشر تطابق دارد؛ که شکل موجودیت حقیقی، آگاهانه و واقعی آن همانا فعالیت اجتماعی و لذت اجتماعی است. از آنجا که طبیعت انسان همان زندگی جمعی و حقیقی او است، انسان‌ها با تجلی طبیعت خویش جماعت انسانی، [یعنی] هستی اجتماعی را می‌سازند که نیروی جهان‌شمول و انتزاعی در برابر فرد نیست بلکه طبیعت اصیل هر فرد فعالیت او، زندگی او، روان او و ثروت او است. بنابراین، جامعه‌ی حقیقی انسان از

طریق اشراق به وجود نمی آید، بلکه با نیاز انسان و خودخواهی فرد حاصل می شود؛ یعنی مستقیماً با تقیید فعالیت خود زندگی ساخته می شود.

(صفحات ۲۱۷-۲۱۶).

مارکس سپس از خود بیگانگی انسان را مطرح می کند و می نویسد:

هنگامی که می گوئیم انسان از خود بیگانه شده است، مانند آن است که بگوئیم جامعه‌ی این انسان بیگانه شده کار یکاتوری از جامعه‌ی واقعی او و زندگی نوعی واقعی او است، و بنابراین فعالیت خود را رنج کشیدن تلقی می کند؛ خلاقیتش چون نیروی بیگانه، و ثروت او چون فقر، و پیوند اساسی بی که او را به انسان‌های دیگر ارتباط می دهد، چون پیوندی غیر اساسی و به شکل جدایی از هم توغاش پدیدار می شود. از سوی دیگر... زندگی او به صورت فریبانی کردن زندگی اش، تحقق طبیعت او به صورت غیر واقعی ساختن زندگی اش و تولید او به صورت تولید بیهودگی خویش، تسلط او بر اشیا به صورت تسلط اشیا بر او پدیدار می شود و خود او، که خالق است، بنده‌ی خلقت خود می شود. (صحه‌ی ۲۱۷).

او سپس در یکی از نخستین نقدهای خود به اقتصاد سیاسی می نویسد:

زندگی جمعی انسان‌ها یعنی تجلی سرشت انسان‌ها و تکمیل متقابل آن‌ها که نتیجه اش زندگی نوعی بشر و زندگی انسانی و واقعی است، از دیدگاه اقتصاد سیاسی به شکل مبادله و تجارت ظاهر می شود. به قول دسئو دو تراسی، جامعه چیزی نیست جز یک سلسله مبادله‌ی متقابل، آدام اسمیت می گویند: جامعه چیزی جز جامعه‌ی تجاری نیست که هر عضو آن یک تاجر است. (همان جا).

و در ادامه‌ی همین بحث می نویسد:

مشاهده می کنیم که اقتصاد سیاسی شکل بیگانه شده‌ی مبادله و روابط اجتماعی را شکل گوهرین و اصیلی می شناسد که با طبیعت انسان منطبق است. اقتصاد سیاسی مانند فرایند واقعی زندگی بحث خود را از رابطه‌ی انسان با انسان به شکل رابطه‌ی یک مالک با مالک دیگر آغاز می کند. [در صورتی که از نظر مارکس:] اگر انسان به عنوان یک مالک و بنابراین به عنوان یک مالک انحصاری شمرده شود، یعنی کسی که هم شخصیت خود را به اثبات می رساند و هم از خویش متمایز می کند و بر اساس مالکیت انحصاری خویش با سایر افراد رابطه برقرار می کند، مالکیت



خصوصی شیوه‌ی شخصی، وجه تمایز و بنابراین شکل گوهرین زندگی اوست، در آن صورت از دست دادن یا تسلیم مالکیت خصوصی برابر با بیگانگی انسان است، چرا که مالکیت خصوصی از او بیگانه شده است. (صفحات ۲۱۸-۲۱۷).

مارکس سپس فرایند بیگانه شدن مبادله‌ی واقعی را از انسان به طور مفصل شرح می‌دهد و نشان می‌دهد که چه گونه در این فرایند، پدیده‌ی ارزش و ارزش مبادله به وجود می‌آید و این که چرا این دو مقوله با موجودیت بلاواسطه‌ی کالا متفاوت و از آن بیگانه هستند. سپس می‌نویسد: «اگر رابطه‌ی مبادله‌ی پیش فرض گرفته شود، در آن صورت کار مستقیماً به کار کردن برای تأمین معاش تبدیل می‌شود. و با گشودن بحث کار بیگانه شده ادامه می‌دهد:

این رابطه‌ی کار بیگانه شده تنها زمانی به اوج خود می‌رسد که (۱) از یک سو کار کردن برای تأمین معاش باشد و محصول کار کارگر هیچ رابطه‌ی مستقیمی با نیاز یا فعالیت او به عنوان کارگر نداشته باشد بلکه هر دو وجه با ترکیبی از عوامل اجتماعی بیگانه با کارگر تعیین شود. (۲) کسی که محصول را می‌خرد، خود تولید کننده نیست، بلکه در برابر فرآورده [ای که می‌خرد] چیزی می‌دهد که محصول کار دیگری است. (صفحات ۲۲۰-۲۱۹).

مارکس در این جا تفاوت میان معاوضه و مبادله را شرح داده و می‌نویسد:

در شکل زمخت مالکیت خصوصی بیگانه شده یعنی معاوضه، هریک از مالکان چیزهایی را مطابق با نیاز فوری، هوش و استعداد و مواد خام در دسترس تولید می‌کنند. بنابراین، هریک مازاد تولید خود را با دیگری معاوضه می‌کند. درست است که کار منبع بلافصل معیشت آن‌هاست، اما کار نمود موجودیت فردی آن‌ها نیز هست. اما در مبادله بخشی از کار فرد منبع درآمد او می‌شود. اکنون هدف کار با شیوه‌ی موجودیت‌اش متفاوت می‌شود. حال، محصول به صورت ارزش، به شکل ارزش مبادله، به عنوان یک معادل تولید می‌شود، و در رابطه‌ی مستقیم و شخصی با تولیدکننده‌اش قرار ندارد. هرچه تولید متنوع‌تر باشد، نیازها نیز گوناگون‌تر می‌شوند؛ و از سوی دیگر هرچه فعالیت تولیدکننده‌ها یک‌سویه‌تر می‌شود، کار آن‌ها بیشتر به کار برای تأمین معاش تبدیل می‌شود؛ تا این که در نهایت [کار]، تنها از جهت امرار معاش اهمیت پیدا می‌کند و این موضوع بی‌اهمیت می‌شود که رابطه‌ی تولیدکننده با محصول کارش لذتی بی‌درنگ و

نیازی شخصی است یا خیر، و آیا فعالیت او یعنی خود عملی کار کردن برای او لذت شخصی به همراه آورده و تحقق توانایی‌های طبیعی و اهداف معنوی او محسوب می‌شود یا خیر. (صفحه ۲۲۰).

به این ترتیب، مارکس هدف بنیانی کار انسان را نه تنها رفع نیاز شخصی بلکه تحقق توانایی‌های طبیعی و برآوردن اهداف معنوی او نیز می‌داند و وجوه اساسی کار بیگانه شده را در این جا برمی‌شمرد. او برای تفصیل کار بیگانه شده می‌نویسد:

کار یا هدف امرار معاش به معنای (۱) بیگانگی و پیوند عرضی میان کار و کسی (سوزهای) است که کار می‌کند؛ (۲) بیگانگی و پیوند عرضی میان کار و ابزار کار است؛ (۳) نقش کارگر با نیازهای اجتماعی می‌تعیین می‌شود که از او بیگانه‌اند و او در معرض اجباری قرار می‌گیرد که به دلیل نیاز و ضرورت به آن تن می‌دهد و اهمیت آن صرفاً از جهت تأمین وسایل به غایت ضروری اوست و برای دیگران به اندازه‌ای یک برده در جهت برآوردن نیازهای‌شان اهمیت دارد؛ هدف فعالیت کارگر حفظ هستی او است و آنچه انجام می‌دهد، صرفاً یک وسیله است؛ فعالیت حیاتی او به کسب وسیله‌ای برای معیشت و زنده ماندن بدل می‌شود. (همان جا).

مارکس پس از بیان وجوه اساسی از خودبیگانگی پس آمده‌های اجتماعی آن را چنین برمی‌شمرد:

از این رو هرچه قدرت اجتماعی در چارچوب روابط مالکیت خصوصی تکامل یافته‌تر و بزرگ‌تر باشد، انسان خودخواه‌تر و غیراجتماعی‌تر و از طبیعت و سرشت خویش بیگانه‌تر می‌شود. (همان جا).

در این رابطه مارکس محتوای تقسیم کار را نیز شکافته و می‌نویسد:

به همان گونه که مبادله‌ی محصولات فعالیت انسان به معامله و تجارت تبدیل می‌شود، تبادل فعالیت و تکامل آن به شکل تقسیم کار ظاهر می‌گردد؛ پدیدویی که انسان را هرچه بیشتر به موجودی انتزاعی و به یک ابزار ماشینی تبدیل می‌کند و از نظر جسمی و معنوی او را به یک هیولا بدل می‌سازد.

دقیقاً وحدت کار انسان است که صرفاً همچون تقسیم کار تلقی می‌شود زیرا ماهیت اجتماعی فقط به شکل متضاد خویش، یعنی در شکل بیگانگی، پا به عرصه‌ی

وجود می‌گذارد. تقسیم کار، پایه پای پیشرفت تمدن افزایش می‌یابد. (همان‌جا).

سپس فرایند ظاهر شدن پول به عنوان یک معادل عام را چنین توضیح می‌دهد:

در چارچوب تقسیم کار، محصول یعنی ماده‌ی مالکیت خصوصی برای فرد هرچه بیشتر اهمیت یک معادل را می‌یابد و از آن‌جا که دیگر تنها مازاد محصول خود را مبادله نمی‌کند و هدف تولید برای او مهم نیست، به همان ترتیب دیگر محصولات خود را با احتیاجات مستقیم خود معاوضه نمی‌کند. [در چنین وضعی] معادل به شکل معادل پولی تبدیل می‌شود، معادلی که اکنون نتیجه‌ی مستقیم کار برای کسب معاش و وسیله‌ی مبادله است. (صفحه‌ی ۲۲۱).

و خصلت از خود بیگانگی پول را چنین می‌بیند:

تسلط کامل اثره‌ی بیگانه بر انسان خود را در اهمیت یافتن پول نشان می‌دهد، اثره‌ی بیگانه که هم نسبت به ماهیت محصولات یعنی ماهیت ویژه‌ی مالکیت خصوصی و هم شخصیت مالک آن بی‌اعتنا است. (همان‌جا).

مارکس در پایان، دوباره موضوع تولید توسط انسان و برای انسان - و نه برای معامله و تجارت و سود - را پیش کشیده و آن را چنین ارزیابی می‌کند:

فرض کنیم که ما تولید را همچون موجود انسانی انجام دهیم. [در آن صورت] هر یک از ما، خود و شخص دیگر را به دو طریق تأیید و اثبات می‌کند: (۱) من با تولید خود، فردیت خویش و خصلت ویژه‌ی آن را تحقق می‌بخشم و از این رو، نه تنها از تظاهر زندگی فردی خویش در جریان کار لذت می‌برم، بلکه با نگاه کردن به شیء [تولید شده]، این لذت فردی را خواهم برد که بدانم شخصیت من عینیت دارد، به‌طور حسی قابل شناسایی است و بنابراین نیروی غیرقابل تردید است. (۲) من از لذت بردن شما در استفاده از محصول خودم، مستقیماً لذت می‌برم و حس خواهم کرد که با کار خود یک نیاز انسانی را ارضا کرده‌ام، یعنی طبیعت اصیل و واقعی انسان را تحقق بخشیده‌ام و با این کار شیئی را آفریده‌ام که با نیاز طبیعت اصیل انسان دیگری تطابق دارد. (۳) من نقش میانجی تو و نوع انسان را داشته‌ام و بنابراین توسط خود تو به عنوان تکمیل‌کننده‌ی طبیعت اصیل خودت و به عنوان بخش ضروریات تشخیص داده می‌شوم و احساس می‌شوم و در نتیجه از

طریق تأیید شدن، چه در فکر تو و چه در عشق تو خود را می‌شناسم. (۴) با بیان فردی حیات خویش به‌طور مستقیم جلوه‌ی از زندگی تو خواهم بود و بنابراین با فعالیت فردی خود سرشت حقیقی خویش و طبیعت انسانی و ماهیت جمعی و اشتراکی خود را به‌طور مستقیم تأکید می‌کنم و تحقق می‌بخشم.

خلاصه آن‌که نخستین بار من در فلسفه آلمانی و در فلسفه غرب به‌کار من نمود آزاد زندگی من و از این رو ولذت زندگی خواهد بود در حالی که با وجود مالکیت خصوصی، کار من بیانگر بیگانگی زندگی من خواهد بود چرا که کار می‌کنم تا زنده بمانم و برای خود و سینه‌ی زندگی فراهم کنم. کار من زندگی من نیست. دوم: بنابراین، سرشت ویژه‌ی فردیت من با کار من تأیید می‌شود، زیرا کار من تأیید زندگی فردی من است. بنابراین، کار داری حقیقی تو فعال خواهد بود، در حالی که نزد مالکیت خصوصی فردیت من تنها در آن درجه از بیگانگی می‌شود که این فعالیت برایم نفرت‌انگیز و زنجیر من می‌شود و فقط تظاهر به فعالیت است.

و از این رو تنها فعالیت اجباری است که نیازی بیرونی و عرضی و نه نیازی درونی و اصیل بر من تحمیل کرده است. کار من در محصول کار تنها آن‌چنان که هست می‌تواند ظاهر شود و نمی‌تواند به‌عنوان چیزی که در سرشت خود آن نیست ظاهر شود. در آن صورت، آن محصول تنها به صورتش فقدان خود من تلقی می‌شود؛ فقدانی که واقعی، محسوس و آشکار است و بنابراین در آن نمی‌توانم زندگی کرده. (صفحات ۲۲۷-۲۲۸).

**دست‌نویشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴**

پیش‌تر دیدیم که مارکس از اواخر سال ۱۸۴۳ تا سراسر ۱۸۴۴ چنان با شور و اشتیاق غرق مطالعه بود که به‌قول روگه گاه سه یا چهار شب پشت سر هم نمی‌خوابید. نحوه‌ی کار او نیز به این شکل بود که به‌محض آغاز به نوشتن یک مطلب - از جمله نقد فلسفه‌ی سیاسی هگل یا تاریخ کنوانسیون - بی‌آن که نوشتن آن مطلب را به اتمام رساند، غرق مطالعه دربارده موضوعات دیگر می‌شد و یادداشت‌برداری‌های تازه‌ی می‌کرد.

نخستین فرزند مارکس و پنی که دختر بود اول ماه مه ۱۸۴۴ به دنیا آمد و نام او را همچون نام مادرش پنی گذاشتند. نوزاد بسیار بیمار بود. از این رو، همسر مارکس او را دو ماه به تربیر نزد خانواده‌اش برد تا هم بچه را به خانواده نشان دهد و هم از پزشک خانوادگی برای

معالجه‌ی او استفاده کند. در نبود همسر و نوزاد، مارکس شروع به یادداشت‌برداری‌های وسیعی از متون اقتصاد سیاسی کلاسیک، کمونیسیم و هگل همراه با نقد آن‌ها کرد.<sup>۱۶۰</sup> این یادداشت‌ها که برای نخستین بار در سال ۱۹۲۷ به صورت ناکامل به روسی و در ۱۹۳۲ به طور کامل به زبان اصلی و روسی و فرانسوی انتشار یافتند، از سوی ویراستاران مؤسسه‌ی مارکس-انگلس-لنینسکی «دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴» نام‌گذاری شدند. بعضی نیز این اثر را «دست‌نوشته‌های پاریس» خوانده‌اند. به قول استوان مزاروش:

تعداد کتاب‌ها و مقالاتی که درباره‌ی این دست‌نوشته‌ها به رشته‌ی تحریر درآمده است از شمار بی‌شمار است. این اثر بی‌تردید، بیش از هر نوشته‌ی در قرن بیستم مورد توجه و تفسیر قرار گرفته است. <http://www.golshan.com>

بعضی نیز آن را همچون پراهمیت‌ترین نوشته‌ی مارکس مورد ستایش قرار داده‌اند. آنچه از این یادداشت‌ها و نقلیه‌ها باقی مانده، چهار نوشته‌ی اصلی است: دست‌نوشته‌ی اول شامل ۴۲ صفحه است که بیشتر آن یادداشت‌برداری از متون اقتصاد کلاسیک و نقد آن‌هاست و شامل «مزدکار»، «سود سرمایه» و «اجاره‌بهای زمین» است. از دست‌نوشته‌ی دوم، تنها چهار صفحه باقی مانده است که موضوع آن «وابستگی کار و سرمایه» است. دست‌نوشته‌ی سوم، ۴۹ صفحه است که نویسنده عنوانی به آن نداده است و ویراستاران مجموعه‌ی آثار، عنوان «مالکیت خصوصی و کار در اقتصاد سیاسی» به‌شما به محصول حرکت مالکیت خصوصی» را به آن داده‌اند. این ویراستاران، بخشی از دست‌نوشته‌ی اول را نیز که به صورت یادداشت‌هایی در سراسر این بخش پراکنده بوده است، یکجا قرار داده و به آن عنوان «کار بیگانه شده» داده‌اند. مجموعه‌ی دست‌نوشته‌های مارکس در نقد فلسفه‌ی هگل نیز است که بیشتر نقدی بر بخش پایانی «پدیدارشناسی» هگل است. در یک جا، به عنوان دست‌نوشته‌ی چهارم، جمع‌آوری شده است.<sup>۱۶۲</sup>

این متن برای نخستین بار در سال ۱۹۵۹ به انگلیسی ترجمه شده است. در واقع این دست‌نوشته‌ها نخستین یادداشت‌برداری‌های مارکس است که قرار بود به اثر عمده‌ی تبدیل شود و در حقیقت، ۲۳ سال بعد، نخستین بخش از این اثر به صورت جلد اول کتاب سرمایه انتشار یافته اما خود این دست‌نوشته‌ها چنان گسترده بوده‌اند که مارکس خیال چاپ جداگانه‌ی آن‌ها را داشته و به همین مناسبت نیز پیش‌گفتار مبسوطی بر آن‌ها نوشته و در آن توضیح می‌دهد چرا نتوانست و وعده‌ی انتشار نقدی همه‌جانبه بر فلسفه‌ی هگل را به سرانجام رساند. در آن جا می‌خوانیم:

هنگامی که قصد انتشار این نقد را داشتیم، پی بردم که درهم آمیختن نقدی که هدفش صرفاً بررسی فلسفه‌ی نظرورانه باشد با نقادی موضوعات دیگر به هیچ وجه مناسب نیست و مانع پیشبرد بحث می‌شود و فهم مطلب را دشوار می‌کند. افزون بر آن، اگر بخواهیم فقط در یک اثر مطالب گوناگون و فراوانی را بگنجانیم، باید شیوه‌ی صرفاً گزینہ گویانه اختیار کنیم؛ درحالی‌که ارائه‌ی گزیده‌ی یک مطلب، این برداشت را ایجاد می‌کند که نظام‌سازی کرده‌ایم.<sup>۱۶۳</sup>

در نتیجه، پیشنهاد مارکس این بود که موضوعات مخلف — از جمله حقوق، اخلاق و سیاست — را در رساله‌های جداگانه‌ی مورد بررسی قرار دهد و بحث را پیش از همه از اقتصاد سیاسی آغاز کند و سپس رساله‌ی عمومی برای نشان دادن ارتباط متقابل این موضوعات با یکدیگر به چاپ رساند و فلسفه‌ی نظرورانه را مورد نقد قرار دهد. مارکس پس از ۴۰ سال کار خستگی‌ناپذیر روی این پروژه‌ی عظیم تنها موفق به انجام بخش کوچکی از آن شد.

از آنجا که مطالعات سال ۱۸۴۴ مارکس در مورد اقتصاد سیاسی — که دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ نمره‌ی آن هستند — نقش تعیین‌کننده‌ی در تکامل دیدگاه مارکس و شکل‌گیری شیوه‌ی تفکر او داشته‌اند، لازم است در این زمینه توضیح بیشتری داده شود. ارنت مندل از قول فرانتس مهربینگ می‌نویسد:

نقطه‌ی آغاز کار فلسفی مارکس و انگلس یکی بود: دیالکتیک هگل، ه خود-آگاهی، برونو باوئر، اومانیم قوبریاخ و آشنایی بعدی با سوسیالیسم فرانسه. اگر برای مارکس این‌ها دست‌مایه‌ی برای نظم دادن به تفکرات بعدی‌اش در مورد مبارزات و آرمان‌های زمان او بود، برای انگلس صنایع انگلستان همین نقش را بازی کرد.<sup>۱۶۴</sup>

ارنت مندل در همان‌جا ادامه می‌دهد:

مسیر حرکت این دورا می‌توان قدم به قدم دنبال کرد: از نقد مذهب به نقد فلسفه؛ از نقد فلسفه به نقد دولت؛ از نقد دولت به نقد جامعه — یعنی از نقد سیاست به نقد اقتصاد سیاسی، که منجر به نقد مالکیت خصوصی گردید.<sup>۱۶۵</sup>

او سپس برای یافتن ریشه‌های علاقه‌ی مارکس به اقتصاد سیاسی می‌نویسد: عموماً این عقیده پذیرفته شده که مارکس، ضمن تحصیل دانشگاهی خود، علاقه‌ی

چندانی به اقتصاد سیاسی نشان نداده است. فهرست کتاب‌های مورد مطالعه‌ی او در دانشگاه برلین نشان می‌دهد که حتی یک کتاب اقتصاد سیاسی در میان آن‌ها نیست. انگلس در نامه‌ی به فرانتس مهرینگ می‌نویسد که مارکس در سال‌های تحصیل در دانشگاه‌های بُن و برلین اصلاً چیزی درباره‌ی اقتصاد سیاسی نمی‌دانست. این عقیده‌ی انگلس البته به درستی مورد چالش قرار گرفته است، چرا که خودِ هگل، عمیقاً زیر تأثیر نظرات اقتصاد سیاسی - به ویژه نظرات آدام اسمیت - بوده است و او شاید نخستین کسی باشد که مفهوم کار را به عنوان بیانی‌ترین عمل انسان در نظر می‌گیرد و درباره‌ی ماشین و نقش آن در اوزان کردن بهای کار نظر می‌دهد. مارکس در واقع فلسفه‌ی هگل را فلسفه‌ی کار می‌داند. مارکس نطفه‌های اولیه‌ی دیدگاه‌های خود را در نظرات هگل درباره‌ی نیاز، تئوری حق استفاده و مالکیت و تحلیل تقسیم کار می‌یابد.<sup>۱۹۱</sup>

<http://www.golshan.com>

به نظر ارنست مندل، دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ نقطه‌ی عطفی در تفکر اقتصادی مارکس است. و همان‌گونه که دیدیم نقش انگلس در این تغییر دید قابل توجه است. بر این پایه است که می‌توان گفت انگلس به همان اندازه در گذار مارکس از کمونیسم فلسفی به کمونیسم پروлетری نیز مؤثر بوده است. کمونیسم مارکس هنگام نوشتن دگامی در نقد فلسفه‌ی حق هگل: مقدمه، هنوز فلسفی است، به این معنا که در آن‌جا پرولتاریا را قلب‌دهایی بشریت و فلسفه را مغز آن می‌داند. در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، مارکس برای نخستین بار پایه‌های استوار عینی و مادی تعریف طبقه‌ی کارگر (به معنای بیان نیروهای مولد) را درمی‌یابد و برای او آشکار می‌شود که همین پرولتاریاست که باید به درجه‌ی از رشد آگاهی (سیاسی و علمی - تکنولوژیک) برسد تا بتواند بشریت را از معضل کنونی آن آزاد کند، یا به سخن دیگر، کارگر فقط نیروی انقلاب نیست بلکه خرد آن نیز باید باشد.

مارکس گرچه در این‌جا هنوز مسئله‌ی ارزش و ارزش اضافی را حل نکرده است، اما این نوشته‌ها نقطه‌ی آغازی برای اوست تا از دیدگاه هگل - که کار را هسته‌ی اصلی عمل انسان می‌بیند - فرارود و آن را به عنوان سرچشمه‌ی ارزش نیز ببیند. با این همه، به قول ارنست مندل مارکس از نظریه‌ی کارِ هگل به عنوان وسیله‌ی قدرتمندی برای پیش‌برد تئوری‌های اقتصادی خود استفاده می‌کند.

در همین راستا باید گفت که در این دست‌نوشته‌ها، برای نخستین بار مارکس کار به مفهوم کار مزدی را به جای کار برای تأمین معاش به کار می‌برد، و این یک تغییر اساسی هم از جهت

فلسفی و هم اقتصادی است.<sup>۱۶۷</sup> کار در مفهوم دوم آن اساساً جنبه‌ی فلسفی دارد و خواهیم دید که از نظر تئوری از خودبیینگانی بسیار پراهمیت است، چرا که تأکید آن بر تفاوت میان کار کردن به‌خاطر نفس آن (به‌معنای لذت بردن از آن؛ تحقق بخشیدن به تفکر و خواست‌های خویش، عینیت بخشیدن به خویش و در نتیجه، کار کردن به‌طور خودانگیخته و با انگیزه‌های درونی) در برابر کار کردن به‌خاطر ادامه‌ی حیات (به‌دلیل اجبار اقتصادی و فشار بیرونی در اثر نیاز و در نتیجه، به‌دلیل انگیزه‌ی بیرونی) است. اما کار در مفهوم اول آن رابطه‌ی میان کارگر و سرمایه‌دار و تضاد میان آن دو را مورد تأکید قرار می‌دهد. به این ترتیب گرچه کار به‌مفهوم دوم آن از هر نظر معنایی به‌مراتب گسترده‌تر از مفهوم اول آن دارد، اما این مفهوم پاسخ‌گوی تفسیر قوانین حرکت سرمایه‌داری نیست، بلکه معنایی اقتصادی به اثرات انسان‌زدای این نوع کار بر طبقه‌ی با زنجیرهای رادیکال می‌دهد. و دیدیم که مارکس حتی در نقد نوشته‌های جیمز میل نیز کار را به همین مفهوم تعبیر می‌کند.

به نظر حال در پیر کلید درک دست‌نوشته‌های ۱۸۴۲ این است که نتیجه‌ی مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری پیشرفته‌اند. در این نوشته‌ها، مارکس نه تنها برای نخستین بار مفهوم کار مزدی و تضاد آشتی‌ناپذیر میان کار و سرمایه را مطرح می‌کند، بلکه از فضای عقب‌مانده‌ی اقتصادی آلمان بیرون آمده و رویارو با جهان سرمایه‌داری پیشرفته‌ی انگلستان و فرانسه قرار می‌گیرد. تأکید او بر جنبه‌ی تجارتمندی اقتصاد نیست، بلکه بر جنبه‌ی صنعتی، یعنی نظام کارخانه‌ی است.<sup>۱۶۸</sup>

به نظر در پیر، تنها بر مبنای کاربرد جدید مفهوم کار به‌معنای کار مزدی است که می‌توان به تئوری پرولتاریا یا طبقه‌ی کارگر مدرن دست یافت. و رسیدن به این درک قدم بس بزرگی به پیش بود؛ چرا که حتی انگلس نیز جزوه‌ی خود را با نظام کارخانه‌ی آغاز نکرده بود. نتیجه آن که با همان جمله‌ی اول مارکس، در ابتدای دست‌نوشته، یعنی مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر میان سرمایه‌دار و کارگر مزد را تعیین می‌کنند، مفهوم جنگ طبقاتی از تحلیل جامعه‌ی مدرن جدایی‌ناپذیر می‌شود.

اما در این جا باید به این نکته‌ی حیاتی اشاره کرد که هدف غایی مارکس در رسیدن به جامعه‌ی بی‌طبقه تنها از میان بردن کار مزدی نیست بلکه کار برای تأمین معاش نیز هست. به سخن دیگر، هدف نهایی مارکس آزادی انسان از پدیده‌ی از خودبیینگانی است. همان‌گونه که مقوله‌ی کار برای تأمین معاش، مفهومی بسیار گسترده‌تر از مقوله کار مزدی دارد و دومی در بطن اولی می‌گنجد، این مطلب در مورد گذار به فراسوی از خودبیینگانی نیز صدق می‌کند. به سخن دیگر آزادی واقعی انسان تداوم نخواهد داشت، مگر آن که مرحله‌ی دوم این آزاد-



<http://www.golshan.com>

سازی نیز به تحقق پیوندد.

به نظر حال در پیر، این نتیجه‌گیری‌های پراهمیت چهره‌ی تازه‌ی بی‌کلی جنبش سوسیالیستی بخشید، چرا که فرمول‌بندی سوسیالیسمی بود که به‌طور کیفی با انواع سوسیالیسم‌های آن موقع تفاوت داشت. در این‌جا، طبقه‌ی کارگر دیگر صرفاً یک طبقه‌ی رنج‌کشیده با زنجیرهای رادیکال نیست، بلکه طبقه‌ی است که اهرم اقتصاد در دست توانای او است. و این عناصر بنیانی نظریه‌ی پرولتاریای انقلابی را در بر دارد.<sup>۱۶۹</sup>

به نظر مزاروش، این دست‌نوشته‌ها نخستین نظام فکری جامع مارکس را تشکیل می‌دهند و به همین دلیل هر نکته‌ی آن چندبعدی است و با بخش‌های دیگر مربوط می‌شود. اما آنچه «کانون ارشمیدسی» این نوشته‌ها را تشکیل می‌دهد، همانا «کار بیگانه شده» است؛ مفهومی که مارکس از آن برای فرارفتن و برگردشتن از این نظام استفاده می‌کند. در این‌جا است که مارکس به کشف نفی کار بیگانه شده دست می‌یابد و مسئله‌ی فرارفتن از نظام سرمایه در نظام فکری او شکل می‌گیرد. به این دلیل، از نظر مزاروش دست‌نوشته‌های پاریس، نقطه‌ی اولیه‌ی یک نظام فکری است که در ذهن مارکس تکوین می‌یابد.<sup>۱۷۰</sup>

همان‌گونه که پیش از این دیدیم، مارکس از همان زمان نوشتن تز دکترای خود خصلت متضاد جهان را هنگام تحلیل فلسفه‌ی اپیکور مرکز توجه خود قرار داده بود. تأکید او در آن‌جا این است که علاقه‌ی اصلی اپیکور به تضاد است و این اصل که طبیعت و اتم به‌طور ذاتی پدیده‌هایی متضاداند. به این ترتیب است که مفهوم ازخودبیگانگی و «تضاد میان هستی انسان و جوهر او»، در فلسفه‌ی مارکس ظاهر می‌شود.

هنگام مطالعات خود درباره‌ی سیاست و دولت نیز از فرد به‌عنوان «فرد انتراعی»، «فرد منفرد» و از ارتباط او با دولت «خودمرکزین» نام می‌برد. در مقاله‌ی که مارکس در جواب به سرمقاله‌ی شماره‌ی ۱۷۹ کلنیش تسایتونگ در اواخر ژوئن و اوایل ژوئیه‌ی ۱۸۴۴ نوشت، به‌طور آشکار به مسئله‌ی ازخودبیگانگی اشاره می‌کند. اما در این زمان توجه اصلی مارکس معطوف به دولت و سیاست است. سپس در نقد فلسفه‌ی حق هگل به‌طور مشخص اشاره می‌کند: «شرایط کنونی جامعه، تفاوت خود را با وضع جامعه‌ی مدنی پیشین به این ترتیب به نمایش می‌گذارد که فرد را با جماعت (Community) در نمی‌آمیزد... چرا که مقام و موقعیت فرد به ذات کار فردی او مربوط نیست...»<sup>۱۷۱</sup>

به نظر مزاروش، بسیاری از نظرانی که در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ دیده می‌شوند، قبلاً در نقد فلسفه‌ی حق هگل آمده‌اند. تنها در آن‌جا، مارکس لغت «ازخودبیگانگی» را به کار نمی‌برد، بلکه از اصطلاحاتی چون «تعیین بیرونی فرد»، «تقسیم جامعه»، «جدایی انسان از هستی

فرمول‌بندی می‌شود که این میانجی‌های رده دوم (ثانوی) مردود شمرده شوند. مارکس البته به هیچ وجه همه‌ی انواع میانجی‌ها را رد نمی‌کند.

به نظر مزاروش، خدمت مارکس به فلسفه تعیین تمایز میان میانجی‌گری و رابطه‌ی بلافصل است. آن‌ها که سوژه و ایزه و یکسان و این همان می‌دانند، هر نوع میانجی‌گری را رد می‌کنند و این کار نوعی صوفی‌گری است. میانجی‌هایی را که مارکس با آن‌ها مخالف است میانجی‌های رده دوم یا ثانوی (مانند تقسیم کار، مالکیت خصوصی و بازار)، یعنی میانجی‌های میانجی، با میانجی‌های از نظر تاریخی ویژه، این خود میانجی‌گری هستی‌شناسانه و بنیادی انسان با طبیعت است. این میانجی‌های ثانوی بر پایه‌ی میانجی‌های رده اول و در شکل از خودیگانه‌ی آن ظاهر می‌شوند.

<http://www.golshan.com>

کار، عامل مطلق و تنها عامل در کل مجتمع کار، تقسیم کار، مالکیت خصوصی و مبادله است. اگر شکل عام کار (به‌عنوان عامل مطلق)، از اشکالی ویژه‌ی آن (کار مزدی) متمایز نشود، گذار به فراسوی از خودیگانه‌ی امکان‌پذیر نخواهد بود. اگر مالکیت خصوصی و بازار به‌عنوان امری مطلق در نظر گرفته شوند در آن صورت کار مزدی، به امری مطلق تبدیل خواهد شد. در آن صورت، نفسی مظاهر از خودیگانه‌ی به صورت فرضیات اخلاقی و حسرت گذشته (مانند روسو) درخواهد آمد.

به قول مزاروش، مارکس پیش از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ اهمیت هستی‌شناسانه‌ی تولید را عمیقاً درک نکرده بود. فعالیت سازنده، میانجی سوژه و ایزه، یعنی میانجی انسان و طبیعت است. (میانجی رده اول به صورت خود - میانجی‌گری). فعالیت سازنده هم می‌تواند منشأ آگاهی و هم منشأ آگاهی بیگانه‌شده باشد. انسان تنها موجودی است که به نوع خود آگاهی دارد، یعنی آگاهی توهی دارد. تولید نوع سرمایه‌داری او را از طبیعت و هم‌نوع خود جدا و به زندگی حیوانی نزدیک می‌کند. بنابراین، به جای احساس نوع دوستی به فردگرایی روی می‌آورد. فعالیت سازنده‌ی انسان از آن جهت برای او احساس رضایت و سازندگی نمی‌آورد که میانجی‌های ثانوی نهادینه مانعی را میان انسان و فعالیت او، میان انسان و طبیعت و میان انسان و انسان به وجود می‌آورد.<sup>۱۷۴</sup>

هنگامی که نهاد‌های سرمایه‌داری: میانجی رابطه‌ی انسان و انسان، انسان و طبیعت و خود انسان با فعالیت سازنده‌اش می‌شوند، انسان نه تنها از خود، از طبیعت و دیگر انسان‌ها (از نوع خود و هم‌نوع خود) بیگانه می‌شود بلکه همه‌ی روابط او نیز خصمانه می‌شود. انسان زیر سیطره‌ی «قوانین طبیعی» بازار، که قوانینی کور است، فرار می‌گیرد و رابطه‌ی انسان با انسان به رابطه‌ی خصمانه و آشتی‌ناپذیر کار و سرمایه بدل می‌شود. هدف انسان حفظ موجودیت

فرمول‌بندی می‌شود که این میانجی‌های رده دوم (ثانوی) مردود شمرده شوند. مارکس البته به هیچ وجه همه‌ی انواع میانجی‌ها را رد نمی‌کند.

<http://www.golshan.com>

به نظر مزاروش، خدمت مارکس به فلسفه تعیین تمایز میان میانجی‌گری و رابطه‌ی بلافصل است. آن‌ها که سوژه و اَبژه و یکسان و این همان می‌دانند، هر نوع میانجی‌گری را رد می‌کنند و این کار نوعی صوفی‌گری است. میانجی‌هایی را که مارکس با آن‌ها مخالف است میانجی‌های رده دوم یا ثانوی (مانند تقسیم کار، مالکیت خصوصی و بازار)، یعنی میانجی‌های میانجی، با میانجی‌های از نظر تاریخی ویژه، این خود میانجی‌گری هستی‌شناسانه و بنیادی انسان با طبیعت است. این میانجی‌های ثانوی بر پایه‌ی میانجی‌های رده اول و در شکل از خودیگانه‌ی آن ظاهر می‌شوند.

کار، عامل مطلق و تنها عامل در کل مجتمع کار، تقسیم کار، مالکیت خصوصی و مبادله است. اگر شکل عام کار (به‌عنوان عامل مطلق)، از اشکالی ویژه‌ی آن (کار مزدی) متمایز نشود، گذار به فراسوی از خودیگانه‌گی امکان‌پذیر نخواهد بود. اگر مالکیت خصوصی و بازار به‌عنوان امری مطلق در نظر گرفته شوند در آن صورت کار مزدی، به امری مطلق تبدیل خواهد شد. در آن صورت، نفسی مظاهر از خودیگانه‌گی به صورت فرضیات اخلاقی و حسرت گذشته (مانند روسو) درخواهد آمد.

به قول مزاروش، مارکس پیش از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ اهمیت هستی‌شناسانه‌ی تولید را عیناً درک نکرده بود. فعالیت سازنده، میانجی سوژه و اَبژه، یعنی میانجی انسان و طبیعت است. (میانجی رده اول به صورت خود - میانجی‌گری). فعالیت سازنده هم می‌تواند منشأ آگاهی و هم منشأ آگاهی بیگانه‌شده باشد. انسان تنها موجودی است که به نوع خود آگاهی دارد، یعنی آگاهی توهی دارد. تولید نوع سرمایه‌داری او را از طبیعت و هم‌نوع خود جدا و به زندگی حیوانی نزدیک می‌کند. بنابراین، به جای احساس نوع دوستی به فردگرایی روی می‌آورد. فعالیت سازنده‌ی انسان از آن جهت برای او احساس رضایت و سازندگی نمی‌آورد که میانجی‌های ثانوی نهادینه مانعی را میان انسان و فعالیت او، میان انسان و طبیعت و میان انسان و انسان به وجود می‌آورد. <sup>۱۷۴</sup>

هنگامی که نهاد‌های سرمایه‌داری: میانجی رابطه‌ی انسان و انسان، انسان و طبیعت و خود انسان با فعالیت سازنده‌اش می‌شوند، انسان نه تنها از خود، از طبیعت و دیگر انسان‌ها (از نوع خود و هم‌نوع خود) بیگانه می‌شود بلکه همه‌ی روابط او نیز خصمانه می‌شود. انسان زیر سیطره‌ی «قوانین طبیعی» بازار، که قوانینی کور است، فرار می‌گیرد و رابطه‌ی انسان با انسان به رابطه‌ی خصمانه و آشتی‌ناپذیر کار و سرمایه بدل می‌شود. هدف انسان حفظ موجودیت

خویش به عنوان یک فرد خواهد شد. پس، وسیله تبدیل به هدف می شود. به سخن دیگر، اهداف و آرمان های انسان تبدیل به وسیله می شوند که تابع اهداف شی موار (Reified) نظام نهادینه و میانجی های ثانوی آن می شوند.

پس، نفی واقعی و ریشه یی از خودیگانگی از نفی ریشه ای میانجی های ثانوی سرمایه داری جدا نیست. اگر این میانجی های ثانوی طبیعی و عادی فرض شوند - چنانچه از نظر اقتصاددانان بورژوازی، هگل و حتی ژان ژاک روسو چنین است - در آن صورت، نقد مظاهر از خودیگانگی، به صورت چیزی تخیلی یا ناقص - یا هر دو - درمی آید.

تضادهای موجود در نوشته های اقتصادسیاسی دانان بورژوازی به مارکس کمک کرد موضع خود را روشن کند. روسو با وجود مخالفت بنیانی اش با برخی از مظاهر از خودیگانگی نتوانست خود را از دور باطل آن رها سازد، چرا که او روابط هستی شناسانه ی انسان را وارونه کرد و میانجی های ثانوی سرمایه داری را نسبت به میانجی های رده اول انسان اولویت داد و به این ترتیب خود را در تضادی حل ناشدنی یافت؛ به این صورت که نوعی «معامله ی منصفانه» و آرمانی را در برابر میانجی های رده اول، بنیانی و هستی شناسانه - یا به اصطلاح روسو «تمدن» - قرار داد.

اما هگل واقع بین تر از آن بود که میانجی های رده اول هستی شناسانه را نادیده بگیرد. برعکس! او در واقع نخستین کسی بود که به مفهوم کار، یعنی فعالیت سازنده ی انسان، به عنوان رابطه ی مستقیم و میانجی رده اول انسان و طبیعت پی برده بود و تحقق باز تولید انسان را از طریق آن می دید. متها این ایده ی بزرگ را از یکسو به شکل «انتزاعی و نظرو روانه» ی آن می دید و از دیگر سو به دلیل دیدگاه اجتماعی اش نمی توانست به مخالفت با میانجی های ثانوی سرمایه داری برخیزد. نتیجه آن که او دودسته میانجی را به صورت «بیگانگی عبیت بخش» (objectifying Alienation) و «عبیت یافتگی بیگانه کننده» (Alienating objectification) می بیند و به این ترتیب از ابتدا در نظام فکری خود پیش بینی و امکان گذار به فراسوی از خودیگانگی را حذف می کند.

خدمت بزرگ و تاریخی مارکس گشودن «گره کور» کلاف درهم تنیده و بسیار پیچیده ی میانجی ها و قرار دادن میانجی های رده اول یعنی کار سازنده ی انسان - که میانجی یی هستی شناسانه و بنیانی است - در برابر میانجی های ثانوی سرمایه یعنی تقسیم کار، مالکیت خصوصی و بازار است. این کشف ثوریک نه تنها راه تخیل زدایی از شیوه ی تولید سرمایه داری را گشود، بلکه شیوه ی علمی و واقعی فرارفتن از آن را نیز نشان داد.<sup>۱۷۵</sup>

فویرباخ که «از خودیگانگی مذهبی» را کانون رجوع خود قرار می دهد، نمی تواند به

جایی برسد؛ چرا که «از خود بیگانگی مذهبی؛ تنها در قلمرو ذهن و حیات درونی انسان صورت می‌گیرد، در حالی که از خود بیگانگی اقتصادی در زندگی واقعی انسان اتفاق می‌افتد و برگزیدن از آن نیز هر دو جنبه اهم جنبه‌ی ذهنی و هم عینی یا از خود بیگانگی مذهبی و اقتصادی) را در بر می‌گیرد. به همین دلیل است که «کانون ارشمیدسی» یا فصل مشترک نظام فلسفی مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، «کار بیگانه‌شده» در نظام سرمایه‌داری است.

فویرباخ برخلاف هگل می‌خواست با مسئله‌ی از خود بیگانگی در رابطه با زندگی واقعی دست و پنجه نرم کند (و دلیل نزدیکی مارکس با او در یک مرحله از زندگی اش همین بود). اما به دلیل انتزاعی بودن دیدگاهش، که در آن «انسان به عنوان موجودی مثالی (ایده‌آل)، جوهر انسان به عنوان مقوله‌ی کلی و عام و نه انسان تاریخی و اجتماعی که ساخته و پرداخته‌ی مجموعه‌ی از روابط اجتماعی است»، در نظر گرفته می‌شود، موضع او در اساس موضعی دوگانه باقی ماند و نتوانست راه‌حل واقعی مسئله را پیدا کند.

اهمیت مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی برای مارکس از آن جهت بود که پرتوی بر قلمرو ملموس اقتصاد - در مرحله‌ی تولید سرمایه‌داری - می‌انداخت. این اقتصاددانان به مارکس کمک کردند تا او فکر خود را روی «چهره‌ی ملموس بیگانه‌شده‌ی فعالیت انسان، متمرکز کند.

برخورد ماتریالیستی - تاریخی مارکس او را به هگل نزدیک‌تر می‌کند تا به فویرباخ. در فویرباخ نوعی دوگانگی ماتریالیستی وجود دارد که سوژه (انسان) را به طور مکانیکی از اُبژه (طبیعت) جدا می‌کند. در حالی که از نظر مارکس میانجی هستی‌شناسانه‌ی این دو همانا فعالیت سازنده (کار) انسان است.

<http://www.golshan.com>

فعالیت از نظر اقتصاد سیاسی، پدیده‌ی ملموس و واقعی زندگی است. منتها پدیده‌ی بی‌بژدی صنعت و تجارت. دستاورد هگل این است که فعالیت را به پدیده‌ی با اهمیت عام و جهان‌شمول تبدیل می‌کند - گرچه به طور انتزاعی. «فعالیت»، از نظر هگل مفهومی است که اهمیت حیاتی دارد و سرچشمه‌ی آفرینش انسان است. اما این کار را به قیمت نادیده گرفتن شکل محسوس و ملموس «کار» یعنی شکلی که در اقتصاد سیاسی پیدا می‌کند، انجام می‌دهد. به قول مارکس: «تنها نوع کاری که هگل می‌شناسد و می‌داند عبارت از کار فکری و انتزاعی است.»

مفهوم «فعالیت» از دید مارکس عبارت از «پراکسیس» یا «فعالیت سازنده» هم به مفهوم مثبت آن (برای عینیت‌بخشیدن انسان به عنوان وسیله‌ی برای تکامل‌بخشیدن به خویش - میانجی رده‌اول و ضروری میان انسان و طبیعت) و هم به مفهوم منفی آن (عامل از خود بیگانگی انسان - میانجی ثانوی شبیه به برداشت اقتصاد سیاسی از کار) است. این به آن معناست که او شکل

محسوس کار را مدنظر دارد و نه شکل انتزاعی اش را. اما بار تئوریک این مفهوم به طور ریشه‌یی متفاوت است. چرا که مارکس درمی‌یابد که بنیان بیگانه‌نشدنی کار - که به صورت بیگانه‌نشدنی در اقتصاد سیاسی همچون قلمروی ویژه انعکاس می‌یابد، همانا قلمرو هستی-شتاسانه و بنیانی موجودیت انسان و بنابراین بنیان نهایی هر نوع و هر شکل فعالیت است. پس کار در «شکل محسوس آن» اهمیت جهان‌شمول خود را در فلسفه‌ی مارکس به دست می‌آورد. این مفهوم، نه تنها کلید درک عوامل نهفته در تمام اشکال از خودبیگانگی است بلکه کانون توجه و علت نهایی راهبرد عملی فرارفتن واقعی از بیگانگی سرمایه‌داری می‌شود.<sup>۱۷۶</sup>

ادغام نقادانه‌ی دستاوردهای هگل در تفکر مارکس اهمیت بزرگی در دست‌یابی او به فرمول‌بندی‌هایش در مورد مایل اساسی مربوط به از خودبیگانگی داشت. مارکس با آگاهی از اهمیت جهان‌شمول فلسفی فعالیت سازنده، دست‌آوردهای اقتصاد سیاسی را با گامی تعیین‌کننده به پیش برد و از این طریق توانست برخی مفاهیم ضمنی اما عینی این علم را که نظریه-پردازان آن به دلیل برخورد ناقص و غیرتاریخی خود قادر به درک آن نبودند به ثمر رساند. اقتصاددانان بورژوا نمی‌توانستند به ریشه‌ی قضیه دست یابند و تنها شکل ویژه‌ی فعالیت یعنی تقسیم کار را شکل جهان‌شمول و مطلق فعالیت سازنده تلقی می‌کردند و از این‌رو نمی‌توانستند فعالیت فی‌نفسه را ببینند و تنها شکل تاریخی آن را، که شکل ویژه‌ی سرمایه‌داری است، درک می‌کردند. هگل از این لحاظ از اقتصاد سیاسی فراتر می‌رود و فعالیت به مفهوم عام و جهان‌شمول آن را شرط مطلق سرآغاز تاریخ بشر می‌داند.

از نظر فلسفی، مارکس، دو نوع کار را از هم متمایز می‌سازد: یکی کار چون تجلی زندگی (Lebenaussierung)، دیگری کار چون بیگانه شدن زندگی (Lebentäusserung). کار به مفهوم بیگانه شدن زندگی زمانی است که «کار می‌کنم تا بتوانم به حیات خود ادامه دهم. کار، وسیله‌ی ادامه حیات است اما خود زندگی نیست». یعنی انگیزه‌ی فعالیت من به جای آن که برآورده ساختن نیازی باشد برخاسته از یک «ضرورت درونی» و تحمیل شده توسط یک «ضرورت بیرونی» است.

در نظام سرمایه‌داری، مالکیت خصوصی و کار، یعنی میانجی‌های ثانوی، جای انسان و کار سازنده را می‌گیرند، و از این‌رو انسان در این رابطه ناپدید می‌شود و یا جایگاه فرودستی می‌یابد. به سخن دیگر، در جامعه‌ی سرمایه‌داری «انسان واقعی» وجود ندارد مگر به شکل بیگانه و شیء وار آن، به صورت «کار» و «سرمایه» (مالکیت خصوصی) در دیوارویی با یکدیگر. نتیجه آن که «بازگشت» مجدد «انسان» به جوهر خویش باید از طریق نفی روابط اجتماعی تولید بیگانه شده انجام شود.<sup>۱۷۷</sup>

\* \* \*

<http://www.golshan.com>

مارکس، در پیش‌گفتار دست‌نوشته‌ها به تمام منابع مورد مطالعه‌ی خود به‌غیر از اقتصاددانان کلاسیک اشاره می‌کند. او علاوه بر نوشته‌های سوسیالیست‌های انگلیسی و فرانسوی، از سوسیالیست‌های آلمانی، به‌ویژه وایتلینگ، موزز هس و فردریش انگلس نام می‌برد. سپس به تجلیل از فویرباخ پرداخته و پس از یادآوری آثار او چون «فلسفه‌ی آینده» و «تسهایی درباره‌ی اصلاح فلسفه»، می‌نویسد:

نقد ایجابی، انسان‌باور و طبیعت‌گرا تنها با نوشته‌های فویرباخ آغاز شد. آثار فویرباخ به همان اندازه که کم‌سروصداترند، اثرشان قاطع‌تر، عمیق‌تر و گسترده‌تر و پایدارتر است؛ آن‌ها تنها آثاری هستند که پس از پدیدارشناسی و علم منطق هگل، انقلابی واقعی در قلمرو نظریه‌پردازی بر پا کرده‌اند. (مجموعه‌ی آثار به‌انگلیسی - جلد سوم - صفحه‌ی ۲۳۲).

مارکس، بخش نخست از دست‌نوشته‌ی اول را چنین آغاز می‌کند:

مبارزه‌ی آتشی‌ناپذیر میان سرمایه‌دار و کارگر مزد را تعیین می‌کند. پیروزی، ناگزیر از آن سرمایه‌دار است. (جلد سوم - صفحه‌ی ۲۳۵).

او سپس برخی از دلایل این واقعیت را چنین برمی‌شمرد.

سرمایه‌دار بدون کارگر بیشتر می‌تواند زندگی کند تا کارگر بدون سرمایه‌دار. اتحاد میان سرمایه‌داران امری است متداول و کارآمد؛ [درحالی‌که] اتحاد کارگران ممنوع است و عواقب دردناکی برای آنان دارد. افزون بر آن، زمین‌داران و سرمایه‌داران با استفاده از امتیازات صنعتی می‌توانند درآمدهای خود را افزایش دهند، [حال آن‌که] کارگر نه اجاره می‌گیرد و نه بهره‌ی سرمایه دارد تا بتواند به درآمد حاصل از کار خود بیفزاید. این است دلیل شدت رقابت میان کارگران. بنابراین، جدایی سرمایه، مالکیت ارضی و کار، تنها برای کارگر، گریزناپذیر، الزامی و زیان‌بار است. سرمایه و مالکیت ارضی مجبور نیستند مانند کار به‌شکل ثابت در این حالت جدایی باقی بمانند. از این‌رو، جدایی سرمایه، اجاره و کار برای کارگر فاجعه‌بار است. (همان‌جا).

اوپس از توضیح این که انسان‌ها چه گونه به کالا تبدیل می‌شوند، و بقای کارگر تابع شرایطی است مشابه با کالاهای دیگر، نشان می‌دهد که تقاضا برای کار کارگر به هوس سرمایه‌داران و ثروتمندان وابسته می‌شود. مارکس در این دست‌نوشته‌ها هنوز صحبت از نیروی کار، نمی‌کند، بلکه صرفاً کارگر را به عنوان کالا به حساب می‌آورد. هنگامی که کارگر به عنوان یک کالا در معرض عرضه و تقاضا قرار گیرد:

در گرایش بازار به قیمت طبیعی، این کارگر است که بیش از همه و ناگزیر ضرر می‌کند. در نوسانات بازار نیز، هنگامی که سرمایه‌دار سود می‌برد، کارگر لزوماً چیزی به دست نمی‌آورد، حال آن که ضرر سرمایه‌دار ضرورتاً شامل حال او نیز می‌شود. از سوی دیگر نیز، قیمت کار بسیار ثابت‌تر از قیمت خواروبار است. (همان‌جا - صفحه‌ی ۲۳۶).

در ادامه می‌خوانیم: «به طور کلی باید توجه داشت در مواردی کارگر و سرمایه‌دار هر دو ضرر می‌کنند، کارگر از هستی خود مایه می‌گذارد، حال آن که سرمایه‌دار از سود مال دنیوی و بی‌جانش» (صفحه‌ی ۲۳۷).

او سپس شرایط کارگر را، چه به هنگام افزایش ثروت جامعه و چه به هنگام کاهش آن، بررسی می‌کند و نشان می‌دهد که چه گونه کارگر در هر دو حالت بازنده است. چرا که حتی افزایش ثروت جامعه به انباشت سرمایه‌ی بیشتر، تقسیم کار بیشتر و در نتیجه به وابستگی هرچه بیشتر کارگر به سرمایه‌دار می‌انجامد. مارکس یکی از وجوه این پدیده را چنین توضیح می‌دهد:

در شرایط رونق مزایندگی جامعه، تنها ثروتمندترین ثروتمندان می‌توانند فقط با بهره‌ی که از پول می‌گیرند به زندگی خود ادامه دهند. بقیه باید یا با سرمایه‌ی خود کسب و کار کنند و یا پول خود را در بازار به کار اندازند. به این ترتیب، رقابت میان سرمایه‌داران شدت می‌یابد. [در آن صورت]، تمرکز سرمایه افزایش می‌یابد و سرمایه‌داران بزرگ، سرمایه‌داران کوچک را از میان می‌برند و بخشی از سرمایه‌داران سابق به درون طبقه‌ی کارگر سقوط می‌کنند و در نتیجه، شمار کارگران افزایش یافته و دمسزدها متحمل سقوط بیشتر می‌شوند و کارگران به وابستگی باز هم بیشتر به چند سرمایه‌دار بزرگ کشانده می‌شوند. از آن‌جا که شمار سرمایه‌داران کاهش می‌یابد، دیگر رقابتی میان آن‌ها بر سر کارگران نخواهد بود. درحالی که رقابت میان کارگران، به لحاظ افزایش تعدادشان، شدیدتر، خشن‌تر و ناهنجارتر می‌شود.



پس:

به این ترتیب، حتی در مطلوب‌ترین شرایط جامعه برای کارگر، کار بیش از حد و مرگ زودرس، تنزل به سطح ماشین، بندگی سرمایه... و گرسنگی و گدایی نتیجه‌ی گریزناپذیر برای بخشی از کارگران است.

او سپس از تک‌بُعدی شدن کارگر و سقوط او به سطح یک ماشین و این که چه گونه سایر ماشین‌ها در برابر او قرار گرفته‌اند صحبت می‌کند و می‌نویسد:

با افزایش انبوه سرمایه، میزان صنایع و در نتیجه شمار کارگران افزایش می‌یابد و این موجب می‌شود که همان حجم از صنایع مقدار بیشتری محصول تولید کند که آن هم به مازاد تولید منجر می‌شود. نتیجه‌ی این تولید مازاد، یا بیرون کردن بخش وسیعی از کارگران از کار یا تقلیل دستمزدها، به پایین‌ترین سطح ممکن است. (صفحات ۳۹-۲۳۸).

از نظر مارکس، تمام این‌ها در شرایطی است که کارگران در مطلوب‌ترین وضع قرار دارند، یعنی زمانی که ثروت جامعه در حال افزایش است. اما این وضع ناگزیر به اوج خود می‌رسد و او می‌پرسد: در این شرایط وضعیت کارگران چه گونه خواهد بود؟ و از زبان آدام اسمیت پاسخ می‌دهد که در آن صورت میزان دستمزدها، چنان پایین می‌آید که قادر به تأمین معاش بخشی از کارگران نخواهد بود و بنابراین کارگران اضافی محکوم به فنا خواهند بود. (صفحه‌ی ۲۳۹).

او از این بخش، نتیجه‌گیری می‌کند:

پس کسادی جامعه فلاکت کارگران را افزایش می‌دهد؛ ترفی جامعه موجب فلاکت کارگران با افت و خیز می‌شود و در جامعه‌ی پیشرفته فلاکت کارگران ثابت می‌ماند. (همان‌جا).

<http://www.golshan.com>

مارکس، وضع کلی کارگر در نظام سرمایه‌داری را چنین ترسیم می‌کند: ناگفته پیداست که اقتصاد سیاسی پرولتاریا را که فاقد سرمایه و اجاره است و صرفاً با کار خود، آن هم کاری مجرد و تک‌بُعدی، زندگی می‌کند، تنها به مثابه کارگر می‌شناسد [ته انسان] - از این‌رو، اقتصاد سیاسی می‌تواند این نظریه را پیش کشد که پرولتاریا مانند یک اسب باید تا آن اندازه دریاقت کند که بتواند به کارش ادامه دهد. [از نظر اقتصاد سیاسی] وقتی کارگر کار نمی‌کند، به عنوان یک انسان مطرح

نیست و چنین ملاحظاتی را به عهده‌ی قوانین جزایی، پزشکان، مذهب، جدول-های آماری، سیاست و ناظران نوان‌خانه‌ها می‌گذارد. (ص ۲۴۱).

مارکس به دنبال ارزیابی از شیوه‌ی برخورد اقتصاد سیاسی کلاسیک به کارگران می‌نویسد: حال اجازه دهید از سطح اقتصاد سیاسی فراتر رفته و بر پایه‌ی مباحث مذکور - مباحثی که تقریباً به‌طور مستقیم از زبان اقتصاددانان [سیاسی] نقل شده - به دو پرسش پاسخ دهیم.

<http://www.golshan.com>

۱- در تکامل جامعه‌ی بشری، تقلیل بخش عظیمی از انسان‌ها به کار مجرد به چه معنایی است؟

۲- اشتباه طرفداران اصلاح تدریجی، که یا در صدد افزایش دستمزدها و به این طریق بهبود وضع طبقه‌ی کارگر هستند و یا (مانند پرودن) هدف انقلاب اجتماعی را برابری دستمزدها می‌دانند، در کجاست؟ (همان‌جا).

برای پاسخ دادن به این پرسش‌ها، مارکس نقل قول‌های وسیعی از اقتصاددانان و متفکرین آلمانی و فرانسوی، به‌ویژه ویلهلم شولتز، بوره و پکوئور می‌آورد و از زبان آن‌ها تصویری ملموس از شرایط کارگران در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری آن روز ترسیم می‌کند و بسیاری از نظرات خود را بر پایه‌ی شرح زندگی این کارگران و آمار و ارقام رسمی نقل شده در نوشته‌های این اقتصاددانان بیان می‌کند و نشان می‌دهد که چه گونه در اقتصاد سیاسی، کار تنها به شکل فعالیت برای تامین معاش انجام می‌شود و چرا اقتصاد سیاسی کارگر را تنها چون یک حیوان کارکن می‌شناسد و او را به جانوری تقلیل می‌دهد که صرفاً نیازهای جسمی دارد و کار را به عنوان یک شیء و یک کالا در نظر می‌گیرد. (ص ۲۴۱ تا ۲۴۴).

بخش دوم از دست‌نوشته‌ی اول، با عنوان «سود سرمایه»، به چهار قسمت به شرح زیر تقسیم می‌شود:

(۱) سرمایه؛ (۲) سود سرمایه، (۳) سلطه‌ی سرمایه بر کار و انگیزه‌های سرمایه‌دار؛ و (۴) انباشت سرمایه و رقابت میان سرمایه‌داران.

مارکس در قسمت اول با ذکر نقل‌قولی از آدام اسمیت سرمایه را چنین تعریف می‌کند: سرمایه، قدرت حاکم بر کار و فراورده‌های آن است. سرمایه‌دار این قدرت را نه به حساب کیفیات شخصی یا انسانی خود بلکه به عنوان صاحب سرمایه تصاحب می‌کند. قدرت او، قدرت خرید سرمایه‌ی اوست؛ قدرتی که هیچ چیز برای

ایستادگی در برابر آن را ندارد. (صفحه‌ی ۲۴۷).

سپس معنای سرمایه را از زاویه‌ی دیگری و باز هم از زبانِ آدام اسمیت چنین بیان می‌کند:  
سرمایه، کمیت معینی از کار ذخیره شده و اندوخته شده است که باید مورد استفاده قرار گیرد.

و سپس نتیجه می‌گیرد که: سرمایه، کار انباشته است. (همان‌جا).  
او سپس تفاوت دست‌مایه (Fond) یا موجودی (Stock) را با سرمایه چنین بیان می‌کند:  
موجودی، تنها زمانی سرمایه خوانده می‌شود که در آمد یا سودی را نصیب صاحب خود کند. (همان‌جا).  
<http://www.golshan.com>

مارکس در قسمت‌های سه‌گانه‌ی باقی‌مانده در این بخش نیز، نقل‌قول‌های وسیعی در درجه‌ی اول از آدام اسمیت و سپس بابیتست به، شولتز، پکوئور، بوره و دیگر اقتصاددانان می‌آورد. در بخش سوم دست‌نوشته‌ی اول، زیر عنوان «اجاره بهای زمین»، باز هم یادداشت‌برداری‌های وسیعی از آدام اسمیت و ژان بابیتست به دیده می‌شود. او از قول آدام اسمیت می‌نویسد: «حق مالکیت بر زمین، ریشه در دزدی و چپاول دارد، و نیز «اجاره‌ی زمین به عنوان بهایی که برای استفاده از زمین (به مالک پرداخت می‌شود)، طبیعتاً بهایی انحصاری است. مارکس دو عامل دیگر را که از نظر اسمیت بر اجاره‌ی ملک تأثیر دارد اضافه می‌کند: «یکی میزان حاصل‌خیز بودن زمین و دیگری مکان و موقعیت آن است.» و سپس به انتقاد از اسمیت می‌پردازد، چرا که حاصل‌خیزی زمین را به زمین‌دار نسبت می‌دهد. درحالی‌که از نظر ژان بابیتست به اجاره‌ی زمین از طریق مبارزه میان زمین‌دار و مستأجر تعیین می‌شود. او دوباره با نقل‌قول از آدام اسمیت می‌نویسد:

اجاره، به عنوان بهایی که برای استفاده از زمین پرداخت می‌شود، بالاترین مینفی است که مستأجر با توجه به وضعیت واقعی زمین می‌تواند بپردازد. (صفحات ۶۱-۲۵۹)

مارکس در صفحات بعد و در دنباله‌ی بحث «اجاره‌ی زمین»، با انتقاد از این دیدگاه اقتصاد سیاسی که در آن منافع زمین‌داران با منافع جامعه تطابق دارد نشان می‌دهد که چرا منافع زمین‌داران درست به عکس نه تنها با منافع کشاورزان کشاورزی و کارگران صنعتی و جامعه در مجموع بلکه با منافع زارعین مستأجر و سرمایه‌داران صنعتی نیز تضاد دارد.

در پایان مبحث اجاره‌ی زمین، مارکس می‌آورد که نقل قولی بی‌آورد، شرایط زمین‌داران در دوران فئودالیسم را که خصوصیت اصلی آن در ضرب‌المثل هیچ زمینی بی‌ارباب نیست، نهفته است، ذکر کرده و گذار از نوع زمین‌داری فئودالی به زمین‌داری سرمایه‌داری و تسلط پول بر همه‌چیز را در اصل پول را اربابی نیست، توضیح می‌دهد. (صفحات ۲۶۵ تا ۲۷۰).

بخش پایانی دست‌نوشته‌ی اول، همان‌گونه که قبلاً اشاره شد، مجموعه‌ی بی‌تفکرات مارکس، حین مطالعات اقتصادی اوست که در نوشته‌ی اصلی - از صفحه‌ی ۲۲ تا ۲۷ - به جای آن که در ستون‌های عمودی و سه‌گانه‌ی مربوط به مزدکار، «مرد سرمایه» و اجاره‌ی زمین نوشته شود، به‌طور افقی در سراسر صفحه نوشته شده و ویراستاران دست‌نوشته آن‌ها را در یک جا جمع کرده و عنوان «کار بیگانه‌شده» به آن داده‌اند.

در این بخش، مارکس پس از بیان این که او تا این جا پیش فرض‌ها، زبان و قوانین اقتصاد سیاسی کلاسیک مبنی بر پذیرش مالکیت خصوصی، جدایی کار، سرمایه و زمین و در نتیجه جدایی دستمزدها، سود سرمایه و اجاره‌ی زمین از هم و نیز تقسیم کار، رقابت و مفهوم ارزش مبادله را پذیرفته می‌نویسد:

اقتصاد سیاسی بحث خود را با واقعیت مالکیت خصوصی آغاز می‌کند، اما آن را برای ما توضیح نمی‌دهد. اقتصاد سیاسی، فرایند مادی مالکیت خصوصی را آن چنان که در واقعیت رخ می‌دهد با فرمول‌هایی عام و انتزاعی بیان می‌کند و سپس به همین فرمول‌ها ارزش قانون می‌بخشد، [اما] این قوانین را درک نمی‌کند یعنی چه‌گونگی سرچشمه‌گرفتن آن‌ها را از سرشت همین مالکیت خصوصی نشان نمی‌دهد. اقتصاد سیاسی بر علت جدایی میان کار و سرمایه و میان سرمایه و زمین هیچ پرتوی نمی‌اندازد. به‌طور مثال، در تعیین رابطه‌ی دستمزد با سود، منافع سرمایه‌داران را مبنای نهایی [تجزیه و تحلیل] خود قرار می‌دهد. به بیان دیگر، آن‌چه را که قرار است توضیح داده شود، بدیهی فرض می‌کند. به همان ترتیب رقابت را در همه‌جا دخالت می‌دهد [اما] آن را توسط شرایط بیرونی توضیح می‌دهد. اقتصاد سیاسی در مورد این که این شرایط بیرونی و به‌ظاهر تصادفی چرا صرفاً بیان یک مسیر ضروری تکاملی است هیچ‌چیز به ما نمی‌گوید. دیدیم که خود مبادله چه‌گونه چون واقعیتی تصادفی پدیدار می‌شود. تنها نیروی محرکی که اقتصاد سیاسی می‌شناسد، حرص و طمع و جنگ میان آژنداران یعنی رقابت است. (صفحات ۲۷۰ و ۲۷۱).

از آن‌جا که اقتصاد سیاسی کلاسیک نتوانست به درک درستی از ارتباط‌های لازم میان عوامل

اقتصادی و تکامل آن‌ها برسد بیان منسجمی از اقتصاد را نیز نتوانست ارائه دهد. پس به نظر مارکس:

اکنون باید به ارتباط درونی میان مالکیت خصوصی، طمع، جدایی کار، سرمایه و مالکیت ارضی، رابطه‌ی مبادله و رقابت، ارزش و بی‌ارزش شدن انسان، انحصار و رقابت و غیره پی برد - باید ارتباط تمامی این نظام بیگانگی مربوط به نظام پولی را درک کرد. (صفحه‌ی ۲۷۱).

<http://www.golshan.com>

شیوه‌ی معمول اقتصاد سیاسی، فرض گرفتن یک وضع آغازین (Primordial) و تصنعی و ساختن تئوری‌های خود بر پایه‌ی آن است. این وضع، که به‌عنوان یک واقعیت صرف پذیرفته شده خود نیاز به توضیح دارد، به همان ترتیب که الهیات نیز منشأ پلیدی‌ها را هبوط آدم می‌داند، یعنی آن‌چه را باید توضیح دهد به‌عنوان واقعیتی تاریخی می‌پذیرد. مارکس در برابر این شیوه‌ی استدلال اقتصاد سیاسی اساس نظرش را بر پایه‌ی یافته‌های تجربی و ملموس قرار داده و می‌نویسد:

ما بحث را از یک واقعیت اقتصادی معاصر آغاز می‌کنیم. کارگر هرچه بیشتر ثروت تولید کند و هرچه قدرت و مقدار تولیداتش افزایش می‌یابد، فقیرتر می‌شود؛ هرچه کالاهای بیشتری می‌آفریند، خود به کالایی ارزان‌تر بدل می‌شود؛ کاهش ارزش جهان انسانی نسبت مستحیمی با افزایش ارزش جهان اشیا دارد. کار تنها کالا نمی‌آفریند، بلکه خود و کارگر را نیز چون یک کالا تولید می‌کند.

(صفحات ۲۷۱ و ۲۷۲).

مارکس بر پایه‌ی همین یافته‌های عینی، که اقتصاد کلاسیک نیز آن‌ها را می‌پذیرد، استدلال خود را چنین ادامه می‌دهد:

این واقعیت، صرفاً به‌معنای آن است که شیء تولید شده توسط کار - محصول کار - اکنون چون چیزی بیگانه و قدرتی مستقل از تولیدکننده رویاروی او می‌ایستد. محصول کار همانا کاری است که در یک شیء تجسم یافته و مادیت می‌یابد؛ این، عینیت یافتن کار است. تحقق یافتن کار، عینیت یافتن آن است. اما تحت این شرایط اقتصادی، این تحقق یافتن کار برای کارگر به‌صورت از دست رفتن واقعیت درمی‌آید؛ عینیت یافتن به‌صورت از دست دادن عین (شیء) و بندگی در برابر آن؛ تملک [محصول] به‌شکل جدایی یا بیگانگی [از محصول] پدیدار می‌شود... تملک شیء تا آن‌جا به‌صورت بیگانه‌شدن از آن درمی‌آید که هرچه

کارگر اشیای بیشتری تولید کند؛ حاصل کم تری می برد و بیشتر تحت سلطه ی محصول خویش [یعنی] سلطه ی سرمایه قرار می گیرد. (صفحه ی ۲۷۲).

در واقع، تحقق یافتن کار به عنوان از بین رفتن واقعیت خود کارگر تا آن جاست که می تواند به مرگ او در اثر گر سنگی منجر شود. عینیت یافتن تا آن حد تبدیل به از دست دادن عین می شود که کارگر نه تنها از ضروری ترین چیزها برای ادامه ی زندگی، بلکه از ادامه ی کار نیز محروم می شود. تا آن جا که خود کار به چیزی تبدیل می شود که کارگر تنها با تلاش سخت می تواند آن را به دست آورد.

مارکس، علت این همه پی آمدها را در آن می بیند که:

رابطه ی کارگر با محصول کارش رابطه با شیء بیگانه است. زیرا از این پیش فرض ها به وضوح برمی آید که هرچه کارگر بیشتر از وجود خود مایه گذارد، جهان بیگانه ی اشیایی که در برابر خویش و مسلط بر خود به وجود می آورد قدرتمندتر شده، خود و جهان درونی اش تهی تر گشته و حاصل کم تری از آن خود می کند... کارگر، زندگی خود را وقف تولید شیء می کند، اما زندگی اش دیگر نه به او بلکه به شیء تعلق دارد. به این دلیل کارگر هرچه بیشتر فعالیت می کند، اشیای کمتری را تصاحب می کند... بیگانگی کارگر با محصول کارش نه تنها به معنای آن است که کارش به یک شیء تبدیل شده، بلکه به این مفهوم نیز هست که کارش بیرون از او، مستقل از او و چون چیزی بیگانه با او موجودیت می یابد و رویاروی او می آید. به سخن دیگر، حیاتی که او به شیء بخشیده است چون نیروی بیگانه و خصمانه در برابرش می آید. (همان جا).

در واقع، فعالیت سازنده ی انسان که قرار است آفریننده ی او و برانگیزنده ی خلاقیت ها و مشا لذات و بهره وری او از طبیعت و زندگی باشد اکنون با بیگانه شدن طبیعت و ابزار تولیدش از او نه تنها با او بیگانه می شود، بلکه به صورت نیروی مستقل در برابر او قد علم کرده او را حقیرتر می کند. به سخن دیگر محصول کار او که به دیگری تعلق دارد به صورت سرمایه انباشته می شود و این سرمایه هم به صورت ماشین و هم در قالب خود سرمایه دار با ثروت و قدرتش به شکل نیروی دشمن، یکی در رقابت با او و دیگری چون خصم منافع و خواست هایش، در برابر او می آید.

مارکس هنگامی که از فقرا یا فقیرتر شدن کارگر صحبت می کند، منظورش فقر مطلق و دائم نیست، بلکه منظورش فقر نسبی او در طولانی مدت و همچون یک گرایش کلی در نظام سرمایه است. بی جهت نیست که از زبان ویلهلم شولتز می نویسد: «یک سامویی [اهل سیبری